

قلندر و قلعه

پاکستانی بر اساس زندگی شیخ شہاب الدین سہروردی

نویسنده: سید یحییٰ یثربی



قلندر و قلعه

دکتر سید یحیی یثربی

طرح روی جلد: ساعد مشکی

چاپ کاج / صحافی نمونه / نوبت چاپ دوازدهم ۱۳۹۵ / شمارگان ۳۰۰۰

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۶۴۱۲-۶۸-۲

هرگونه استفاده و بهره‌برداری نوشتاری و تصویری از کتاب منوط به اجازه نویسنده است.

حق چاپ متعلق به نشر قو است.



نشر قو

ولی عصر/ بالاتر از زرتشت/ کوچه نوربخش/ پلاک ۴۰

تلفن مرکز پخش: ۸۸۸۹۹۶۸۰

قیمت: ۱۸۰۰۰ تومان

گرچه این نوشته بر اساس آثار عربی و فارسی شیخ
شهاب‌الدین سهروردی رقم خورد، اما به اقتضای
طبیعت داستان، خیال هم مجالی داشت.
از یاری دوستان به ویژه آقای خسرو آقایی به خاطر
ویرایش این اثر و آقای نیک بخت مدیر محترم
انتشارات قو صمیمانه سپاسگزارم.
دکتر سید یحیی یثربی

آن یکی بالم کو؟

ای عبور ظریف،

بال را معنی کن،

تا پر هوش من از حسادت بسوزد!

نگاهش را به دوردست آسمان دوخته بود. به شرقی ترین نقطه آن. آسمان مبهم و رازآلود سر به دامن افق می سایید و تاییکران، در آبی بی انتهای خویش می غنود.

چشم های خیره اش را به آسمان بالای سرش دوخته بود. عروسان چشمک زن این پهنه لاجوردین را نگریست. این تاق لاجوردین! به نظرش چقدر بلند و دست نیافتنی می آمد، گویی که با گنجینه ای از رازهای ناگشوده اش بر جهانیان فخر می فروخت و بالا می نشست و هر لحظه دورتر و دورتر می شد.

باز هم سعی کرد که بپرد. از بامی به بام دیگر و خود را در آبی وهم آلود آسمان غرق کند. تن به آغوش عریانیش بسپارد، با عروسان دلفریبش به نجوا بنشیند رازهای ناگفته را. آرام و سبک پرید، اما هنوز چیزی بالا نرفته، بر بامی فرو افتاد. خسته و عرق ریزان، از تقلایی که کرده بود.

سبک بود، مثل نسیم. مثل روح! احساس می کرد که می تواند تا اعماق لایتناهی آسمان صعود کند، شاداب و سبکسر. نسبتی داشت با آبی آسمان، با رازآلودگی و با شکوه بی پایان آن. شادان اوج می گرفت، می پرید، بالا

می رفت، بالاتر! وای دریغ، افسوس که بر بامی دیگر فرو می غلتید. دوباره پیرمرد آسمانی را دید. پرشکوه، تاج بر سر، گل در بغل، خندان و دست افشان، بالی نورانی در دست. نشانش داد:

- مال توست، مال تو! با یک بال نمی توانی. به شانه هایت نگاه کن. راست می گفت، یک بال بیش بر شانه نداشت. اندوه بر چهره اش دوید. پیرمرد دوباره با مهربانی گفت:

- این بال، مال توست. به دنبال بالت بیا، بیا!

پیرمرد دور می شد، دور و دورتر و در اعماق آسمان ناپدید می گشت. و او فریاد می زد: «مال من است، مال من. بالم را بدهید، به خاطر خدا بالم را بدهید. با یک بال نمی توانم.»

بر لبه بام ایستاده بود و تلاش می کرد که به دنبال پیرمرد پرواز کند.

- مال من است، مال من! به خاطر خدا...

چشم هایش را گشود. نگاهش روی تیرهای چوبین سقف دو دو می زد. هنوز در هوس پرواز، نجوا می کرد. با صدای فریاد او، مادر هراسان خود را به اتاق رساند. در با ناله ای گوش خراش روی پاشنه چرخید.

- چه شده مادر؟ چرا فریاد می زنی. باز کابوس دیده ای؟ نترس پسر،

نترس من این جا هستم.

به آغوشش کشید. تنش از عرق خیس شده بود. هنوز ملتهب بود، می لرزید. نگاهش را گاهی به مادر و گاهی به سقف می دوخت. مادر با نگرانی او را نوازش کرد و عرق از تنش زدود.

- پسرک من، دیگر نگران نباش، من با تو هستم. نترس حتماً خواب

دیده ای، همه اش رؤیا بود. اگر می خواهی برایت آب بیاورم. شویش را

صدا کرد:

- حبش، حبش، برخیز مرد! کوزه‌ای آب بیاور. فرزندم هراسان است.
عجله کن.

- چه شده زن؟ چرا این قدر نگرانی، چه اتفاقی افتاده؟
زن بی هیچ پاسخی با دستپاچگی کوزه را دمر کرد. آب زلال را قلیپ،
قلپ داخل جام ریخت. جام را به لب‌های خشکیده یحیی نزدیک کرد و با
نوازش گفت:

- بنوش پسر، بنوش تا آرام شوی.
چند جرعه از آب نوشید، آرامش یافته بود. با خجالت گفت:
- بیخوش مادر، خوابت را حرام کردم. باز هم خواب دیده بودم. دیگر
چیزی نیست، حالم خوب است.

پدر که هنوز با خواب هماغوش بود، به رختخواب در غلتید. اندکی
بعد همه در خواب بودند، اما یحیی در پناه نور اندکی که از پنجره اتاق به
درون می‌لغزید، به سقف نگاه می‌کرد. گوشه‌ای از آسمان را می‌شد از پنجره
دید. آهسته به کنار پنجره رفت و به آسمان خیره شد.



نسیم ملایمی می‌وزید. آفتاب کم‌جان پاییزی از بالای کوه‌هایی که
مثل حصاری بلند دور تا دور شهر می‌دوید، آرام آرام خود را بر سینه دشت
پهن می‌کرد. مقابل ایوان ایستاده بود. یک لنگه از موزه‌اش را به پا کرده بود،
اما مادر دست بردار نبود. همچنان به اصرار لقمه صبحگاه را در دهان او
می‌گذاشت. و او لوحه مشقش را در بغل می‌فشرد و برای این که زودتر از
دست مادر خلاص شود، به سرعت لقمه‌ها را فرو می‌برد.

حبش که زیر شعاع لذت بخش آفتاب در کنار سفره صبحانه در ایوان یله رفته بود و به پیچ و تاب پسر و اصرار همسرش نگاه می کرد، با خنده گفت: - رهایش کن زن. یحیی که دیگر بچه نیست، به اندازه ای که میل دارد می خورد. چرا این همه اصرار می کنی؟ مواظب باش خفه اش نکنی. و زن با پرخاش می گفت:

- بچه نیست؟ مگر بچه ام ده سال بیشتر دارد؟ هر کسی که چند صبحی به مکتب رفت و درس خواند دیگر بچه نیست؟ این بچه از شوق درس و کتاب نه غذا می خورد و نه خواب دارد. اگر من به فکر او نباشم، چه کسی باید مواظبش باشد؟!

یحیی که برای لحظه ای از دست مادر خلاص شده بود، به سرعت به حیاط پرید، لنگه موزه اش را به دست گرفت و به میان حیاط دوید. پدر همچنان به کارهای او می خندید. تا خود را به در کوچه رساند. بین زمین و هوا لنگه موزه را به پا کرد و خود را در کوچه انداخت.

پا به پای همسالانش در کوچه های خاکی می دوید. با هم مکتبی ها. سرازیری نزدیک به میدانگاه را پشت سر گذاشتند. مسجد قدیمی در میدانگاه بود و مکتب خانه درست پشت مسجد قرار داشت.

شیخ عبدالرحمن مکتب دار در حیاط ایستاده بود. وقتی که بچه ها را دید که مثل گله آهوان می دوند، دست هایش را بلند کرد و فریاد زد: - آرام، آرام چه خبر است؟ همه آبادی را گرد و خاک گرفت. الآن خفه ام می کنید. آهای یحیی تو همان طور که در درس از بچه ها پیش هستی، در دویدن هم از همه جلوتری؟ مثل این که یادت رفته که تو دیگر برای خودت شیخی هستی؟ درست است که کودکی، اما در این پنج سال هر چه که من از

دانش اندوخته بودم، همه را یاد گرفته‌ای. تو شیخ بچه‌ها هستی، باید مواظب رفتارت باشی.

یحیی ما شرمندگی گفت:

- ببخشید استاد! این شوق به تحصیل و استفاده از درس شما است که ما را به دویدن واداشته نه بازی کودکی.
و استاد با خنده گفت:
- این حرف درباره تو درست است، اما درباره بقیه صدق نمی‌کند.

□ □ □

بچه‌ها دور تا دور اتاق نشسته بودند. پیرمرد مکتب‌دار، میز کوچکی را در مقابل خود گذاشته بود و به دیوار تکیه داشت. بچه‌ها لوحه‌های چوبین خود را در دست داشتند و با دقت قلم را روی آن به رقص در می‌آوردند. چند نفری هم که مشقشان تمام شده بود، لوحه‌هایشان را شسته بودند و در سینه آفتاب به دیوار تکیه داده بودند تا خشک شود.

یحیی کتاب را مقابل دیدگانش گشوده بود، اما نگاهش به نقطه‌ای خیره مانده بود. دقایقی طولانی بود که کتاب در دست، خیالش را دنبال می‌کرد و این همه از چشم‌های تیزبین معلم پیر مخفی نبود.

پیرمرد که او را غرق در خیالات خود دید، چوب تعلیمش را بر روی میز کوفت و با صدای بلند گفت:

- یحیی حواست کجاست؟ به چه فکر می‌کنی، چرا به درستی مشغول نیستی؟

و یحیی مثل این که از دوردست خیال بازگشته است، یکه‌ای خورد و ناگهانی پرسید:

- آقا آدم چرا خواب می بیند؟

پیرمرد مکتب دار مثل این که آماده شنیدن سؤال او باشد، خونسرد گفت:

- خوب آدم وقتی که می خوابد، روحش آزاد می شود و به هر جا که

خواست سر می زند.

یحیی بی اختیار گفت:

- آقا مدتی است که من هر شب یک خواب می بینم.

- یعنی چه، مگر دیگران هر شب، چند خواب می بینند که تو یک خواب

می بینی؟!!

با این حرف معلم بچه ها به خنده افتادند و وقتی که سگرمه های درهم

پیرمرد را دیدند، خنده هایشان را فرو دادند. یحیی بدون ناراحتی دوباره گفت:

- آقا منظور من این نیست که هر شب فقط یک خواب می بینم و دو یا

سه خواب نمی بینم! . نه! منظور من این نیست! من می خواهم بگویم که

چندی پیش شبی در خواب دیدم که می خواهم پرواز کنم، بعد از آن هر شب

که می خوابم همان خواب را می بینم.

توجه همه جلب شده بود. بچه ها با کنجکاوی به صحبت های یحیی

گوش می دادند.

- حالا درست شد، خُب بگو ببینم چطور پرواز می کنی؟

- آقا! پرواز نمی کنم، اما در خواب می بینم که بر بام خانه مان ایستاده ام

و آسمان را نگاه می کنم. شکوه و عظمت آسمان وسوسه ام می کند. دلم

می خواهد پرواز کنم، ناگهان می بینم که بالی بر شانه راستم دارم. بال می زنم

که پرواز کنم، اما نمی شود، برای این که با یک بال پرواز ممکن نیست. دلم

لبریز از احساس نیاز می شود. نیاز به بالی دیگر تا بتوانم پرواز کنم. بی اختیار



شماره ۶۸

تقدیر و قلعه، داستان تاریخی ترویجاتی و توبه‌بخش اخص من پیش از اسلام است
و حکما و بزرگان بزرگ دور سینه مجربان ایران است
و در اصل کتاب مجرب از سال ۱۳۷۳ میلادی به کتابخانه ملی جمهوری اسلامی
ایران به بسیاری از کتابخانه‌های تخصصی و عمومی و کتابخانه‌های استانی
ایران ارسال گردید و در مجموع ۱۰۰۰ نسخه از آن به کتابخانه‌های
مختلف و مراکز فرهنگی ایران ارسال شد.

9789643045153

